

۱۶۰

" و فرشتگان به لوط گفتند تو اندیشه مدار که ما رسولان پروردگاریم و دست آزار قوم به تو هرگز نرسد ، پس تو با اهل بیت خود شبانه از این دیار بیرون شوو از اهل خود هیچکس مگر آن زن ستمکارت که با ایشان هلاک باید گردد کسی را فرو مگذار که وعده عذاب صبحگاه است و تا صبح وقت بسیار نیست"

( هود ۸۵ )

## کرگدن

اولین و بزرگترین مشکل آن بود که کرگدن از در رد نمی شد. در البته یک در کاملاً معمولی بود و حتی آن اندازه بزرگ و جادار بود که دو مرد درشت اندام ، مخصوصاً اگر خصومتی در میان نبود ، می توانستند بطور همزمان از آن عبور کنند. اما وقتی پای یک کرگدن وسط بود به طرز ناامیدکننده ای کوچک به نظر می رسید. کرگدن ها همه سرهای کوچکی دارند. این تنه کرگدن بود که توی در گیر می کرد و فرقی نداشت چه از جلو آن شاخ مخروطی و نوک تیز را میگرفتی و می کشیدی و چه از عقب آن کیل پهن و گوشتی را هل می دادی ، و بالطبع در هر دو حالت تمام قوایت را به کار می گرفتی ، پوست سخت و کلفت کرگدن از آنجایی که شانه هایش قرار دارد به چارچوب در برخورد می کرد و صدای مهیب و خفه ای بر می خاست که نمی دانم چرا مرا به یاد چوب بیسبال می انداخت. پسر شلوارش را پوشید و از اتاق آمد بیرون. وقتی از پله ها پایین می رفت متوجه شد که حتی اگر موفق به عبور دادن کرگدن از در بشود روی پله ها به مشکل مضاعف برخورد خورد ، اما فعلاً این مساله برایش در درجه دوم اهمیت قرار داشت. به سرعت قدمهایش افزود ، دالان را پشت سر گذاشت و وارد آشپزخانه شد. خانم امجد آنجا بود ، روی یک صندلی راحتی ، و گوشی تلفن دستش بود. خانم امجد یک خط تلفن توی آشپزخانه دارد. پسر را که دید سرش را بلند کرد ، در نگاهش کنجکاوی بود و سوءظن. پسر زیپش را بالا کشید

" الو . . . منیر خانم. امروز غذام سوخت . . . نه . . . به خاطر تلفن نبود. قبول دارم دفعه قبل داشتم با خانم دکتر تلفنی اختلاط می کردیم که غذا سوخت. بس که این خانم دکتر خوش صحبتیه غذا جلوی چشم جزغاله شد و چسبید به سقف. اما این دفعه فرق می کرد. برات تعریف کنم حتما باور نمی کنی. خیلی وحشتناک بود. این پسر هست ، همین جوانکه لاغر که توی کمپوت سازی کار می کنه و من یکی از اتاقهای بالا رو بهش اجاره دادم آمد پایین و ازم خواست یه سر برم به اتاقش . . . نه. نه. اشتباه

می کنی منیر خانم . خیالات بدی نداشت . جوان سر براهیه ،  
ضمنا اینها هنوز خیلی بچه اند و از زن هیچی سر در نمی  
آورند . حتم دارم وقتش رو توی خیابون دنبال همین دختر  
های مردنی موس موس می کنه ، البته مطمئن هم نیستم که چشمش  
دنبال من نباشه ، اما خوب ، ما هم که دیگه سن و  
سالی ازمون گذشته و . . . . . قربونت برم الهی ،  
تو هم جوان و خوشگلی . بهر حال رفتم بالا ، میدونی تو  
اتاقش چی دیدم ؟ . . . . . یه جنازه ؟ نه بابا ، یه  
کرگدن اونجا بود ، یه کرگدن درست و حسابی ، زنده زنده  
. از دندونهاش هم خون می چکید و می افتاد کف اتاق .  
یه جیغ بلند کشیدم و از هوش رفتم ، دیگه چیزی نفهمیدم  
، وقتی بهوش آمدم توی بیمارستان بودم . حالا اگه گفتی تو  
بیمارستان کی رو دیدم؟"

"جریان زیپ شلوارم باعث شد که حسابی دستپاچه بشوم . همانجا  
توی ورودی آشپزخانه ایستاده بودم و نمی دانستم چه بکنم .  
حتما قیافه ابلهانه ای پیدا کرده بودم چون خانم امجد گوشه  
را گذاشت و لبخند زد . لبخندش خیلی قشنگ بود . بعد پشت  
چشمش رو نازک کرد و یه جور قیافه ای به خودش گرفت که دلم  
هری ریخت پایین . دیگه پاک فلج شده بودم . نیرویم را جمع  
کردم و فریاد زدم : خانم امجد ، لطفا شما باید خیلی زود  
بیایید به اتاق من . \*

یه کم جا خورد اما همون جور که عشوه می آمد و به بدنش پیچ و  
تاب میداد آمد جلو و دستهایم را گرفت و گفت : خوب عزیزم ،  
می فهمم ، لازم نیست داد بزنی تو برو من خودم میام .  
رفتم بالا و منتظرش موندم . هیچوقت نفهمیدم که چرا اینقدر  
معطلش کرد . به گمانم ده دقیقه ای گذشت ، با این حال اصلا  
دلم نمی خواست که وارداتاق بشوم حتی برای یک لحظه . همانجا  
روبروی در اتاق ایستاده بودم و داشتم به این فکر می کردم  
که یکی از لنگه های جوراچ امروز بد جوری پاره شده و فردا  
یادم باشد حتما جوراب بخرم . بعد به این فکر کردم که آیا  
خدا ، واقعا نسبت به سرنوشت من و بقیه آدمها بی اعتناست ،  
یا نه برعکس ، حواسش به همه هست ولی ما بس که خنگیم نمی  
فهمیم ، خیلی خوشم میاید به این موضوع فکر کنم اما زود  
خسته شدم و برگشتم سر مسئله جورابهایم . هر چه قدر به مغزم  
فشار آوردم یادم نیامد که لنگه راست بود یا چپ . دیگه  
داشت کم کم حوصله ام سر می رفت و چیز دیگه ای هم نداشتم بهش  
فکر کنم که سر و کله اش پیدا شد .

لباس زیبایی پوشیده بود به رنگ سبز که روی کمر و رانهایش  
تنگ میشد و به بدنش می چسبید و وقتی به ساقهایش میرسید کمی  
گشاد می شد و یک چاک اریب می خورد که می پیچید و ادامه اش

روی زمین کشیده میشد . به طوریکه وقتی روی پله ها می خرامید و بالا می آمد دنباله لباسش خاک پله ها را پشت سرش جارو می کرد و همین باعث میشد که هاله ای از افسون و زیبایی از چشمهای خندانش بیرون بزند و من حس کنم که پاهایم دیگر تحمل وزن بدنم را ندارند ، مخصوصا که لباسش روی سینه هایش تمام میشد و گردن و شانه هایش را کاملا برهنه میکرد و هیچ بند یا چیز دیگری نبود که لباسش را نگه دارد و من از بالای پله ها می توانستم خط میان پستانهایش را ببینم که گرد بودند و سفید ، و تعجب میکردم که چرا لباسش نمی افتد. لبهایش را قرمز کرده بود و یک روسری آبی داشت که برای سرش خیلی کوچک بود و به نظرم رسید که خانم اجد امروز چقدر خوشگل شده است و خواستم همین رو بهش بگویم ، ولی از طرفی حتی برای یک لحظ از ذهنم دور نمی شد که این سر و وضعی که خانم اجد به هم زده برای مواجهه با آن هیولای عظیم الجثه ای که توی اتاقم سنگر گرفته بود ، نه تنها مناسب نیست که حتی می تواند خطرناک باشد و مطمئن بودم که کار به جاهای باریک خواهد کشید و همه چیز به انگ سهل انگاری من تمام خواهد شد. حالا آمده بود و روبروی من ایستاده بود و بوی عطرش داشت مرا دیوانه میکرد و من مطلقا هیچ کاری نمی توانستم انجام بدهم و مثل یک مجسمه خشک زده بود . با چشمهایم به اتاق اشاره کردم . خانم اجد سرش را کرد توی اتاق و کرگدن را دید که گوشه فرش را به دندان گرفته بود و می جوید . آهی تند و عمیق کشید دستش را سریع گذاشت روی سینه اش که دیگر نتوانستم خط میان پستانهایش را ببینم و گفت :

— این غول بی شاخ و دم اینجا چه کار میکنه؟  
نگاهی به کرگدن انداختم ، هم شاخ داشت هم دم و به اندازه چند وجب از فرش را جویده بود و داشت پیش می رفت . دمش کوتاه و کوچک بود و میان پاهای کلفت و چاق عقبی اش پنهان شده بود و به کیپلش قیافه رقت انگیزی داده بود .

— گفتم این جنور چطوری آمده اینجا؟  
— از دودکش بخاری آمده پایین خانم اجد .  
شوخی ناجبایی بود و قیافه خانم اجد رفت تو هم . دیگه از اون عشوه های توی آشپزخانه خبری نبود ، روی پله ها هنوز می خندید و عشوه می آمد .

"من آقای س.م هستم و از آدمهایی که برای دیگران معما طرح می کنند اصلا خوشم نمی آید ، بنابراین ترجیح میدهم همین اول کار، همه چیز را برایتان تعریف کنم تا بعدا اسباب دردسرم نشوید . من مجرد هستم و اصلا اعصاب زنها را ندارم و از آن بدتر بشدت از بچه ها و گربه ها متنفرم . روزنامه و کتاب

می خوانم و سیگار بهمین کوچک دود می کنم که سیگار خیلی مزخرفی است و مزه پهن میدهد . موقع چای خوردن هورت می کشم و اگر کسی توی خیابان بهم لبخند بزند نمی توانم تحمل کنم و پنجاه پنجاه احتمال دارد با مشت بکوبم توی دماغش . علاوه بر همه اینها از تلفن ، موبایل ، ضبط صوت و تلویزیون ، پنیر ، نادرشاه افشار ، پژو ۲۰۶ نقره ای و خیلی چیزهای دیگر متنفرم و فقط یک رادیوی کوچک دارم که تصمیم گرفته ام هر چه زود تر از شرش خلاص شوم ، در عوض عاشق تنهایی ، سکوت و شاشیدن توی برف هستم و از این خانم امجد که زن بسیار ابلهی است یک اتاق اجاره کرده ام و این ماجرا هیچ دخلی به من ندارد ، البته برای من کوچکترین اهمیتی ندارد که شما درباره ام چه فکری می کنید و اصلا شما همه یک مشت ابله بیشعور هستید . بهر حال من داشتم از پله ها بالا می آمدم و همزمان داشتم توی جیبهایم دنبال کبریت می گشتم تا سیگارم را روشن کنم و اعصاب خیلی بهم ریخته و داغان بود که دیدم خانم امجد و آن پسره جفنگ توی اتاق روبروی هم ایستاده اند و یک کرگدن هم بین آنها مشغول جویدن فرش است . اون بشکه حماقت با آن آرایش غلیظی که کرده بود شبیه فاحشه ها شده بود و با آنکه هیکلش خیلی زشت و نکره است یک لباس تنگ پوشیده بود به رنگ سبز که باعث میشد کپل گنده اش به طرز تهوع آمیزی بیرون بزند و من کم مانده بود که استفراغ کنم . اما پسرک نظرم را جلب کرده بود . تا همین دیروز فکر میکردم که او هم احمقی است لنگه بقیه و حالا که می دیدم سر و کله یک کرگدن توی اتاقش پیدا شده نظرم عوض شده بود و همین را هم بهش گفتم . خانم امجد بهم لبخند زد ، لبخندش واقعا مزخرف بود . بعد چرخید و یک عشوهِ ای آمد که دیگر نتوانستم تحمل کنم و رفتم جلو که با مشت بکوبم توی صورتش که نمی دانم چه شد برگشتم و زدم توی دماغ اون پسره بدبخت و اون بیچاره هم نقش زمین شد . نظر مرا بجوایید پلیس باید این زنهای بالای چهل سال سبک مغز را که به آن طرز حال بهم زن آرایش می کنند و می ریزند توی خیابانها ، جمع کند و همه شان را ببندد به تیربار .

"شب اولی را که با کرگدن گذراندم ، شبی سخت ، طولانی و خسته کننده بود و در تمام طول شب صدای مداوم و چندش آور خرت خرت نشخوار کردن کرگدن برای لحظه ای از گوشم دور نمی شد و با چنان سماجتی در گوشت و پوست و استخوانم نفوذ میکرد که پشتم تیر می کشید و هر لحظه با خودم می گفتم الان است که دیوانه شوم . لحظاتی پیش می آمد که جدا تصور میکردم هیولایی در درونم در حال زایش و انشعاب است ، این هیولا را در عالم خیال بصورت هشت پایی می دیدم با پاهایی دراز و لزج که توی تنم پیچ میخورند و پیش میروند ، و روی هر پا

هزاران دهان کوچک با دندانهای بلند و تیز قرار گرفته و همه با هم در حال جویدن "من" از درونم هستند و میل دردناکی داشتم تا دستم را توی حلقم بکنم و هیولا را با همه آن دندانهای بیرحمش بیرون بکشم و به دفعات هوس میکردم که محکم با سر بکوبم توی دیوار ."

"یک سفارش جدید داریم برای فردا ، که باید  
یروی ترتیبش

را بدهی ؛ اما این یکی کمی فرق می کند . برای همین بود که

دستور دادم ، برخلاف روال سابق ، مستقیما بیایی  
پیش خودم

تا شخصا برایت صحبت کنم . این سفارشی که گرفتیم هیچ

ربطی به موش ، سوسک ، سمپاشی باغ ویا از این جورکارهایی

که قبلا انجام می دادی ندارد ، یک مورد خیلی خاص است :

یک کرگدن

مشتری آدم پولداری

نیست و ما هم اینکار را به خاطر پول انجام

معی دهیم . کارگر کارخانه است و یک اتاق اجاره ای دارد .

شب از سر کار بر می

گردد و می بیند که یک کرگدن توی

اتاقش هست . ما خودمان هم دقیقا نمی دانیم که چه

اتفاقی

افتاده است ، و یا چه

کاری می خواهد برایش انجام دهیم . اما

مجبوریم قبول کنیم ، بخاطر آبروی موسسه ، همچنین باید

ببینیم

که موضوع از چه قرار است

خوب چشمهایت را باز کن و

ببین که چه خدماتی می توانیم ارائه دهیم ، مشکلی که

امروز

برای این کارگر بدبخت پیش

آمده ممکن است فردا گریبان نصف

مردم شهر

را بگیرد . ما باید خودمان را آماده کنیم ، دنیا دارد

عوض

می شود . ضمنا ، همه وسایلت را ببر

شاید لازم بشود ، حال برو

ببینم چه

کار میکنی؟ مواظب باش گند نرنی ها . "

"حالا که دارم این داستان را برایتان روایت می کنم به یاد مادربزرگ مرحومم می افتم که زمانی قصه زندگی و مرگش نقل محافل و خانه های شهر کوچکمان بود و خیلیها را تحت تاثیر قرار داده بود ، بطوریکه بعد از مرگش خانه پدری ام بصورت زیارتگاه کوچکی درآمده بود که مردان و زنان زیادی از شهرها و روستاهای اطراف برای زیارت قبر مادربزرگم که در زیرزمین خانه قرار داشت ، به آنجا می آمدند . بعد ها شنیدم که اینها همه مردمانی آرام و غمگین و کم حرف بودند و کاری به کار کسی نداشتند . کسی ندیده بود گریه کنند ، و یا از خاک مرده بردارند و توی جیبهایشان بریزند ، می آمدند ، چند ساعتی در سکوت می نشستند و بعد می رفتند . تا اینکه مفتی شهر که از این خیل عظیم زوار خجول و سر به زیر چیزی دستگیرش نمی شود دستور خراب کردن خانه را می دهد و اینطور شد که بقایای مادربزرگم همراه با آن خانه قدیمی و زیبا ویران شد و از بین رفت و از آن جز خاطره ای محو در ذهن سالخوردهگان چیزی باقی نماند . من این داستان را اولین بار ، پشت یک ترافیک سنگین و ملال آور ، از زبان پسر خاله تنی نا مادری ام شنیدم که او هم به نوبه خود ، کلمه به کلمه ، از زبان عمویش در عالم مستی شنیده بود در حالی که از شدت گریه شانه هایش تکان می خورده است . و اما داستان مادربزرگ من :

مادربزرگم زنی نازا بود و بچه اش نمی شد ، تا اینکه یک روز به زیرزمین خانه می رود و میگوید که او را به حال خودش رها کنند و کاری به کارش نداشته باشند و او هم دیگر کاری به کار کسی ندارد و اگر لطف کنند و غذای مختصرش را برایش به زیرزمین ببرند از آنها ممنون خواهد شد و جز این چیزی نمی خواهد . هر چه به گوشش میخوانند به خرجش نمی رود تا اینکه پدربزرگم کمر بند می کشد و به زیرزمین می رود و آنقدر مادربزرگم را با کمر بند کتک می زند که نعشش را نیم زنده و نیم مرده بالا می آورند و یک ماهی می افتد . از بستر که بلند میشود حيله بسیار کثیفی می زند ، به این صورت که

شروع می کند به غذا خوردن ، روزی ده وعده و در وعده های گوناگون غذا می خورد و در این کار چنان پشتکاری از خود نشان می دهد که بلای جان اهل خانه می شود و هر چند روز یکبار انبار خواروبار خانه را خالی می کند و بعد از مدتی چنان خیره کار می شود که قادر است غذای پنج کشتی گیر قوی هیکل را تنها در یک وعده ببلعد و روی آن دو گالن آب بنوشد .

طولی نمی کشد که آوازه اش سر زبانها می افتد و چند تن از پرخورهای معروف شهر به گوش پدربزرگم میسرسانند که بدشان نمی آید هنرنمایی مادر بزرگم را به چشم خود ببینند و اگر دست بدهد زور آزمایی بکنند که پدر بزرگم زیر بار نمی رود ، البته مادر بزرگم من هم از آن زنهایی نبود که کاروبارش را ول کند ، برود با یک مشت شکم گنده پرمدعا مسابقه پر خوری بدهد .

آن روزها چاقی از ملاکهای معتبر زیبایی بود و مردها زنهای چاق را خیلی بیشتر می پسندیدند و هول و ولعی که مادر بزرگم برای غذا خوردن از خود نشان می داد نه تنها شک کسی را بر نمی انگیخت ، که حتی به نوعی دلبری زنانه تعبیر میشد ، آن هم از سوی زنی که نمی توانست دل شوهرش را با زاییدن بچه های متعدد به دست آورد .

حالا زمان آن رسیده که مقداری در مورد خانه پدری ام تامل کنیم ، این خانه قدیمی و زیبا یک حیاط بزرگ با کالسکه روی شنی ، یک پنجدری مخصوص مهمانها ، چندین اتاق تو در تو ، دو چاه ، سه درخت گردو و یک زیرزمین تاریک و غمور داشت که از حیاط پله می خورد و هیچ مورد استفاده ای نداشت ، بطوریکه همشه خدا خالی بود مگر تابستان به تابستان که یک گربه گل باقالی می آمد و توی آن توله هایش را پس می انداخت . این زیرزمین تاریک و بدردخور یک در چوبی و محکم داشت که مادر بزرگم هر شب به دور از چشم اهل خانه میرفت و خودش را با آن اندازه می گرفت تا روزیکه متوجه شد اگر فقط یک کیلوی دیگر چاق شود قادر به عبور کردن از در نخواهد بود . آن روز مادر بزرگم زیباترین لباسش را می پوشد و بعد از آنکه به گلهای توی حیاط آب می دهد خودش را با مقدار متنابهی غذا توی زیرزمین پرتاب می کند و یک ساعت بعد فاتحانه به گوش همه میزساند که توی زیرزمین گیر افتاده است و احتیاج به کمک دارد .

پدر بزرگم با توجه به سوء پیشینه ای که مادر بزرگم در این زمینه داشت ، مقداری مشکوک می شود و مساله را جدی نمی گیرد ، اما وقتی همراه با باغبان خانه ، که مرد قلچماقی بود ، به زیرزمین می روند و هر چه زور می زنند نمی توانند

مادربزرگم را از در بگذرانند کوتاه می آید و در حالیکه به نفس نفس افتاده بود اعلام می کند : رهایش کنید و غذایش ندهید، تا لاغر شود ، آن وقت خودم با کمر بند بیرونش خواهم آورد .

اما پدربزرگم زنش را اصلا نمی شناخت و از این نکته غافل بود که در طی این مدت ، مادربزرگم هر روز مثل یک حشره سمج و موذی ، از ذخیره آشپزخانه غذا می دزدیده و توی پستوی پنهان زیرزمین انبار می کرده و از طرفی با زن باغبان قرار گذاشته بود که عوض صندوقچه جواهراتش هفته ای دو بار از بازار غذا تهیه کند و مخفیانه به زیرزمین برساند و این زن مهربان و نیک سیرت تا پایان عمر کوتاه مادربزرگم بر عهد و پیمان خود وفادار باقی ماند .  
مادربزرگم داخل همان زیرزمین نمور و بدردخور زندگی کرد ، غذا خورد و مرد ."

پسر روی صندلی نشسته بود و مشغول تماشای کرگدن بود که در را زدند ، خوشحال شد ، کرگدن دیگر کلافه اش کرده بود . پشت در آقای س . م با یک رادیوی کوچک توی دستهایش ایستاده بود .

پسر با خودش فکر کرد : حتما برای معذرت خواهی آمده است ، امروز با مشت زد توی دماغم .

آقای س . م گفت : اتاقت بوی گند می دهد پسر ، اینقدر شعور نداری که وقتی داری با یک کرگدن زندگی می کنی شبها پنجره را کمی باز بگذاری . حالا مثل احق ها اینجا نیست ، برو کنار و یک صندلی برایم بیاور و جای درست کن .

هر دو نشستند . کرگدن تقریبا فرش را تمام کرده بود . یک عکس به دیوار چسبیده بود . آقای س . م سیگارش را روشن کرد . رادیو قدیمی و دو موج بود . قوری قل قل میکرد . سیگارش جدا بوی پهن میداد . دختر توی عکس با اون لباس سفید بلند و اون چتری که گرفته بود بالای سرش خیلی خوشگل شده بود .

پسر گفت : تا به حال هزار بار فرش رو از دهانش بیرون کشیده ام ، اما فایده ای ندارد . هر بار که اینکار رو میکنم وحشت زده می شود و زودی عقب می نشیند ، بعد می رود و آن گوشه اتاق که تاریکتر است کز می کند و سرش را می اندازد پایین ، انگار که خجالت می کشد ، حتی دلم برایش می سوزد . به هیکل بزرگ و ترسناکش نگاه نکنید ، مثل یک بچه آرام و بی آزار است ، اما همین که ازش غافل می شوم بر می



گردد سر کار اولش ، حتما خیلی گرسنه است ، امروز برایش از خانم ا مجد کاهو گرفتم ، اما خوشش نیومد .  
آقای س . م پرسید : این بشکه حماقت اینجا چه کار می‌کند؟  
\_ خانم ا مجد را می‌گویی ، زن مهربانی است ، امروز وقتی زخمی شدم . . . . منظورم اینه که وقتی شما حواستان پرت شد و دستتان خورد به صورتم ، از دماغ خون آمد ، آب آورد صورتم رو شستم ، راستی شما امروز ، قبل از اینکه بروید ، گفتید : فکر نمی‌کردم تو اتاق تو هم یه روزی کرگدن پیدا بشه ، یعنی شما می‌دانید این زبان بسته اینجا چه کار می‌کند ؟

آقای س . م سیگار دیگری روشن کرد ، وقتی چای می‌خورد هورت می‌کشید ، کرگدن آخرین تکه فرش را با زبان چسبناکش لوله کرد و چپاند توی حلقومش .  
پسر گفت : به گمانم دیگه سیر شده .

کرگدن دمش رو داد بالا ، چشمهایش را تنگ کرد و یه فضله درست و حسابی انداخت کف اتاق ، آبدار و پیچ پیچ بود ، پسر به خودش حرکتی داد که آقای س . م گفت : بیخود زحمت نکش ، وقتی مدفوعش خشک شود خودش بر می‌گردد و آن را می‌خورد ، حتی یه آدم پیدا نمی‌کنی که شعور این کار رو داشته باشه .

کرگدن یه گاز گنده از موکت کف اتاق زد و شروع کرد به خوردن .

پسر گفت : هه ، اینکه هنوز گشنه است .  
آقای س . م گفت : اگه می‌خوای بدونی این جونور اینجا چیکار می‌کنه ، بشین و یکم راجع به زندگیت فکر کن ، مخصوصا این یکسال قبل ، جه کارهایی کردی ؟ کجاها رفتی ؟ اصلا از زنده بودننت راضی هستی یا نه ؟ حالا من می‌خواهم بروم و گورم رو گم کنم ، این رادیو رو برات آوردم حوصله ات سر نرود ، ولی وای به حالت اگه صداشو زیاد کنی .  
آقای س . م قبل از اینکه برود برگشت و کلمه عجیبی را به زبان آورد : **ملالت**

" ریس منو فرستاده بود تا سر و گوشی آب بدم . می‌گفت مربوط به یه کرگدنه که من سر در نیاوردم . برای همین وقتی صبح می‌خواستم از خانه خارج شوم نمی‌دانستم از میان ابزار و آلات کارم ، کدامها را با خودم ببرم که به دردم بخورد . مثلا ، مدتی طولانی روبروی آن شن کش ایستاده بودم و سعی می‌کردم بین یک کرگدن و دسته بلند و دندانهای نوک تیز شن کش ارتباطی پیدا کنم که آخر سر از خیرش گذشتم و چند شیشه مرگ موش و سم مخصوص سوسکهها ، انبردست و پیچ گوشتی ، یک اره دوطرفه ، مقداری سیم مفتولی ، یک کلاف ریسمان ، دالر ،

شلنگ اضافی برای سپاشی باغهای بزرگ ، یک ذره بین و چند تله موش فتری توی همان کیف بزرگ سیاهم چپاندم و راه افتادم

در را زن صاحبخانه باز کرد . جدیدا رفقا رفته اند توی کوکم که زن بگیرم ، ده سالی از فوت همسر مرحومم می گذرد و خودم هم بدم نمی آید تجدید فراشی بکنم ، برای همین تازگیها هر زن میانسالی را که می بینم نظرم را جلب می کند و می روم توی سرش که آیا شوهر دارد یا نه . ولی این زنک صاحبخانه انگار یک چیزیش میشد ، همین طور الکی می خندید و هی چادرش از سرش می افتاد و گل و گردنش پیدا میشد ، حتی چند بار توانستم برجستگی سینه هایش را ببینم ، اما از رو نمی رفت ، همین طور سیخ سیخ توی چشمهای من نگاه می کرد و غش غش میزد زیر خنده . تابلو بود که شوهر نداشت اما دیدم یک تخته اش کم است قیدش را زدم و از پله ها رفتم بالا ."

"الو . . . . منیر خانم . اون جریان کرگدن رو یادت هست که برات تعریف کردم ، خوب من هم زنگ زدم به یه موسسه خدمات منازل . امروز یه نفر رو فرستاده بودند که خیلی مرد با مزه ای بود ، اونقدر خندیدم که نگو . . . . .  
مرده درست مثل یه موش بود ، یه موش قد کوتاه و خپله ، کله اش اینقدر کوچک و گرد بود که توی یک کاسه جا میشد ، عوضش دو تا گوش خیلی بزرگ داشت که عینهو آینه بغلهای کامیون از دو طرف سرش زده بود بیرون ،

یه سبیل مثل مال چارلی چاپلین داشت و دندونهای سفید و بلندش از دهنش میزد بیرون و می افتاد روی لب پایینی اش و وقتی حرف میزد فکر میکردی یه موش گنده است که با اون دستهای کوتاهش یه گردوی خیلی بزرگ رو گرفته جلوی دهانش و داره می جوه . کاش اینجا بودی کلی با هم می خندیدیم ."

"از پله ها بالا رفتم . بالای پله ها یه پسر قبدلند که چشمهای گرد و بزرگی داشت منتظرم بود . اینقدر لاغر بود که فکر میکردی الان است که بشکند و از وسط دو تا بشود ، با دستش به اتاق دعوت کرد و من هم وارد شدم ، راست راستی یه کرگدن اونجا بود که داشت موکت کف اتاق را می جوید . از این که بگذریم یه اتاق کاملا معمولی بود ، فرش نداشت و به دیوارها کاغذ دیواری چسبانده بودند . اما در مورد کرگدن هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید . از پسرک پرسیدم مشکل چیه که شانه هایش را بالا انداخت و فهمیدم سوال احمقانه ای کرده ام . روی یک صندلی نشستم و مشغول تماشای کرگدن شدم ."

"خانم امجد لطف کرده بود و یک نفر رو فرستاده بود که کمک کنه ، اما طرف آمده بود و روی یک صندلی نشسته بود و هیچ کاری نمی کرد . عوضش آدم خیلی جالبی بود ، اونقدر شبیه

موش بود که پیش خودم اسمش رو گذاشته بودم آقای موشی . بعد آقای س . م آمد و کلی بد و بیراه نثارش کرد ، اما انگار نه انگار ، حتی از روی صندلی بلند هم نشد .

"اعصاب خیلی داغان بود گفتم برم یه سری به این جوانک بزنم ببینم چه کار میکند ، توی اتاقش یکی از آن آدمهایی که من بهشان آلرژی دارم ، روی صندلی نشسته بود .

به نظر من آدمها سه دسته اند :

دسته اول که اتفاقا در اکثریت مطلق بسر می برند احمق ها هستند و طیف وسیعی از تحصیل کرده ها و بیسوادها ، و فقراء و اغنیاء را تشکیل میدهند و دموکراسی اصولا اختراع اینهاست . زنها بلااستثناء همه از این دسته اند . یک احمق به زبان ساده کسی است که نه تنها از زندگی کردن رنج نمی برد که حتی کسل هم نمی شود و از آن بدتر سعی می کند که از زندگی لذت برد و هر روز می کوشد تا تعداد معشوقه ها ، دور کمر ، قدرت و حساب بانکی اش را افزایش بدهد .

یک احمق کاملا ممکن است که آدم خیلی خوبی باشد ، تحصیلات عالیه داشته باشد ، با خانمها به احترام رفتار کند ، مودب ، راستگو ، مهربان و باسواد باشد ، شعر بگوید و یا حتی ساموئل بکت بخواند ، ولی خوب که نگاه میکنی یک احمق تمام کمال و عیار است و برای زندگی کردن انگیزه های حقیری دارد و هیچ وقت ممکن نیست که سر و کله یک کرگدن توی اتاقش پیدا شود .

دسته دوم آنهایی هستند که کسالت وجود دارند و از آنجا به رنج زندگی میرسند و زود از پا در می آیند . حتی اگر خیلی پوست کلفت باشند و بخواهند مثل دسته اول خودشان را توی جن زندگی غرق کنند تا فراموش کنند که از دسته دوم هستند ، به مرور عادت می کنند و گرفتار ملالی همیشگی می شوند که آرام آرام تمام زندگیشان را می جود و آخر سر کاملا احتمال دارد که جسد تکه تکه شده شان را توی جوی آب پیدا کنند و یا خودشان را دار بزنند

دسته سوم ، که این مرد توی اتاق پسرک از این دسته بود ، همانهایی هستند که من بهشان آلرژی دارم و اگر ببینمشان حتما باید کلی فحش آبدار نثارشان کنم و یا با کله بروم توی صورتشان تا آرام شوم . اینها جنان قیافه مظنون و مشکوکی دارند و رفتارهایشان چنان پیچیده است که ممکن است عمری با آنها زندگی کنی و نتوانی بفهمی جزء کدام دسته هستند ، کاملا احتمال دارد که یک احمق تمام عیار باشند ولی فردا بشنوی که خودش را با کش شلوارش دار زده است و یک گله کرگدن توی اتاقش پیدا کرده اند .

بهر حال بعد از اینکه آرام شدم به پسرک گفتم که این کارها فایده ای ندارد و این مردک عوضی را با لگد از اینجا بیندازد بیرون ."

"بعد از اینکه آقای س . م ، مثل همیشه عصبانی شد و رفت ، آقای موشی بلند شد و از توی کیفش یک متر درآورد و عرض شانیه های کرگدن را اندازه گرفت . بعد چارچوب در را متر کرد ، یک چهل سانتی متری اختلاف داشتند . برگشت و به سمت پنجره حرکت کرد که میانه راه منصرف شد و دوباره نشست روی صندلی . رفتم و کنار پنجره اتاقم ایستادم . چقدر کوچک بود . تا حالا متوجه نشده بودم که اتاقم چقدر دلگیر است . خانم امجد توی حیاط بود و داشت لباسهای شسته شده را روی بند رخت پهن میکرد و من هم از پنجره تماشایش میکردم . چقدر من این خانم امجد را دوست دارم . بعد متوجه من شد و چند بار برگشت و برایم دست تکان داد . دیدم کاری از دستم بر نمی آید مشغول واریسی اتاق پسرک شدم . باید برای رییس یک چیزی پیدا میکردم . روی دیوار عکس یک دختر جوان بود که لباس سفید رنگ زیبایی پوشیده بود و یک چتر گرفته بود بالای سرش . گوشه سمت راست اتاق هم ، درست چسبیده به زمین ، یک سوراخ توی دیوار بود که من بخوبی می دانستم لانه موش است و همین را هم به پسرک گفتم . وقتی آقای موشی به لانه اسکار اشاره کرد ، دیگه داشتم از خنده می ترکیدم ، ولی هر جوری بود جلوی خودم رو گرفتم و گفتم : آره ، یه موشه ، گاه وقتی می بینمش ، اسمش رو گذاشتم اسکار . ولی چیزی که بیشتر از همه نظرم رو جلب کرد یه کمد بزرگ و قهوه ای بود که خیلی تولید سوءظن میکرد . آخر سر نتونستم تحمل کنم و بلند شدم و طول و عرض کمد را اندازه گرفتم ، از چارچوب در خیلی بزرگتر بود . من هم نمی دونستم که کمد چه جوری آمده این تو ، تا حالا هم بهش دقت نکرده بودم ، وقتی این اتاق رو از خانم امجد اجاره میکردم کمد همین جا بود و من هم لباسهامو می ریختم توش . آقای رییس ، شما باید وقت بیشتری به من بدهید ، بالاخره سر در می آرم که اونجا چه اتفاقی دارد می افتد . آقای موشی هم با اینکه خودش رو تا غروب اینجا علاف کرد نتوانست کاری انجام بدهد و رفت . قبل از رفتنش یه تله موش درآورد و گذاشت کنار لانه اسکار و گفت : فعلا این رو داشته باش ، من دوباره بر می گردم . تله موش فنی رو درآوردم و گذاشتم تو فاصله نیم متری لونه موشه که به تجربه میدونستم فاصله مطمئنی است و ردخور ندارد . وقتی آقای موشی داشت می رفت از پشت سر ، با اون کت و شلوار کهنه یکدست سیاه و کیف بزرگ سیاه و قد خمیده و طرز راه رفتنش ، به نظرم شبیه ماموران دفن و کفن می آمد . حالا دیگه کرگدن موکت رو تموم

کرده بود و افتاده بود به جان پرده ها . من هم یک تکه پنیر آوردم و زدم سر تله موش ."

در تمام طول آن سالیانی که مادربزرگم در زیرزمین خانه زندگی کرد هیچگاه کسی نشنید که شکوه کند و یا از زندگی بنالد چنان که زنان اغلب می کنند مگر در روز مرگش که حوصله اش خیلی سر رفته بود وحس می کرد که دلش برای زندگی تنگ شده است.

مادربزرگم آن روز از صبح توی زیرزمین قدم زد و هی این طرف و آن طرف رفت و بارها به خودش گوشزد کرد که آن بیرون هیچ خبری نیست و همه آن چیزی که برایش دلتنگ شده است، همه آن کش و واکش ها، خشمها و هیاهوها، عشقها و نفرتها، اشکها و لبخندها و آمدن ها و رفتن ها چیزی نیست مگر شبحی محو از عصیانی پوچ ، سطحی و کودکانه در برابر ملالی همیشگی و مقدر شده که در بهترین حالت محکوم به شکستی مفتضحانه است و مفری نیست مگر زیرزمین خانه های قدیمی و زیبا . البته من گمان نمیکنم که مادربزرگم عین این کلمات را بکار برده باشد، او زنی بی سواد بود و هرگز چنین اراجیفی را به ناف کسی نمی بست و مطمئن هستم استدلالهایی بسیار محکمتر و شفاف تر از اینها برای خودش داشته و در ساده ترین حالت می دانسته که همه چیز به ضررش تمام خواهد شد (و آیا اصلا شما در اینکار احتیاجی به دلیل و علت می بینید؟) به هر حال مادربزرگم بار دیگر به در نزدیک می شود و خودش را با آن اندازه می گیرد و می بیند که بدون آنکه زحمت زیادی بکشد و تنها با مقداری جابجا کردن شکم و کپل هایش قادر است که از در عبور کند و تعجب می کند که چرا پدربزرگم با کمر بند به سراغش نیامده است. از پله ها بالا می آید و توی حیاط می ایستد . آن روز، روز بسیار زیبایی بود . خورشید در آسمان می درخشید و درختان گردوی توی حیاط غرق در نور و زیبایی بودند. گاهگاهی نسیم خنکی می وزید که توی شاخه ها می افتاد و برگی را از درخت جدا می کرد . گنجشکها سر و صدا می کردند و برگ رقص کنان می چرخید و می چرخید و آرام آرام پایین می آمد تا آنکه روی سطح آب صاف و زلال حوض کوچک خانه می افتاد . ماهیها فرار می کردند و دایره دایره موج بود که می رفتند تا انتهای حوض بشکنند و بمیرند.

مادربزرگم دستهایش را به کمرش می زند و توی حیاط شروع می کند به قدم زدن و هر بار که قدم بر می دارد سنگ فرش گرم و داغ حیاط کف پاهایش را نوازش می دهد . آخر پاهایش برهنه

بود و احساس می کرد به سعادت که سرنوشتش بوده ، نزدیک تر شده است . بعد با دیدن گلهای توی باغچه هوس می کند که بار دیگر به آن ها آب بدهد و بر می گردد تا آب پاش را از روی ایوان بردارد که از دور چیزی نظرش را جلب می کند . انگار که کسی روی پله ها خرابکاری کرده باشد . جلوتر می رود و دقیق می شود . نه ردخور نداشت ، درست روی پله سوم ، یک مدفوع کاملا انسانی قرار گرفته بود و از رنگ و اندازه اش به خوبی مشخص بود کار ، کار یک بچه است .

این مدفوع تکه تکه نبود و یا از چند قطعه مجزا که بدون نظم و ترتیب روی هم ریخته شده باشند تشکیل نشده بود بلکه کاملا یکپارچه بود و بصورت منحنی حلزونی شکلی روی خودش دور میزد و بالا می آمد و تشکیل هرمی طلایی رنگ می داد ، با شیارهای قهوه ای و زرد که زیر نور خورشید نیمروزی برق می زد و به طرز با شکوهی می درخشید . من بعدها راجع به این موضوع بسیار اندیشیده ام و حالا می توانم با اطمینان به شما بگویم که پسر باغبان در این واقعه بی تقصیر بود و این شاهکار هنری و رئالیسم ناب انسانی کاملا نتیجه خلاقیت پدرم بوده که در آن سن و سال کودکی و به دور از چشم اهل خانه خودش را روی پله ها سبک کرده بود . \* مادربزرگم با دیدن این منظره چنان وحشت زده می شود که توی حیاط این طرف و آن طرف می دود و داد و هوار راه می اندازد ، بعد ناگهان مسیرش را عوض میکند و خودش را با سر پرتاب می کند توی زیرزمین و تمام ذخیره غذایی ده روزش را یکجا می بلعد و معده اش می ترکد و می افتد و می میرد .

هیكل چاق و گنده مادربزرگم حتی بعد از مرگش هم در دسر ساز بود تا اینکه پدربزرگم به ذهنش می رسد که جسد مادربزرگم را با اره تکه تکه کند ، توی گونی بریزد و از زیرزمین خارج کند و یک مراسم کفن و دفن آبرومند برگزار کند که البته موفق نمی شود ، چون مفتی شهر خردار می شود و بر می آشوبد و به پدرم لقب کفر ابلیس میدهد که تا آخر عمرش هم رویش باقی می ماند . و اینطور شد که مادربزرگم رادر یک روز ابری ، توی همان زیرزمین تاریک و نور به خاک سپردند و از آن روز دیگر کسی گربه گل باقالی را ندید تا روزی که شاگرد بناها داشتند خانه را خراب میکردند که آمده بود و روی تیغه دیوار همسایه نشسته بود و همین طور بروبر نگاه میکرد به خانه که داشتند خرابش میکردند .

کرگدن بعد از اینکه دخل پرده ها ، پتوها ، لحافها و همه لباس هایم را بالا آورد ، با آن آرواره های محکم و قدرتمندش تخت و میز و یکی از صندلی ها را خرد کرد و ریخت کف زمین ، بعد افتاد به جان کاغذ دیواری ها و در مدت نصف روز دیوار های اتاقم به دو قسمت کاملا مجزا تقسیم شده بود . یک قسمت بالا که هنوز کاغذ دیواری داشت و یک قسمت پایین که کرگدن تا آنجایی که زبانش می رسید کاغذ دیواری ها را کنده بود و خورده بود و حالا گچ دیوار از پشتش زده بود بیرون و منظره اتاقم با آن کف تخت و بی موکت که جا به جا فضله های کرگدن چسبیده بودند به زمین ، آنقدر زشت شده بود که از خانم امجد خجالت می کشیدم .

چیزی که این وسط برایم خیلی عجیب بود این بود که کرگدن به دو تا از وسایل اتاقم مطلقا هیچ توجهی نداشت . اون کمد قهوه ای بزرگ و رادیویی که آقای س . م بهم داده بود . حتی یک بار رادیو رو بردم و گذاشتم جلوش . چند بار اونو بو کشید ، بعد سرش را برگرداند و مشغول پتوها شد ، اون موقع داشت پتوها را می جوید . اما این رادیو خیلی به دردم می خوره . هر وقت حوصله ام سر می ره روشنش می کنم . این آقای س . م با اینکه یک مقدار خشن به نظر می رسه ولی حقیقتا مرد نازنینی است .

"اسکار توی لانه اش دراز کشیده بود و سرش را گذاشته بود روی دستهایش . بلند شد و ایستاد . دوباره دراز کشید و وضعیت قبل رو به خودش گرفت . این دفعه طوری جهید بالا که انگار می خواهد مثل موشهای خانگی ورجه وورجه بکند و این طرف و آن طرف بدود ، دوباره دراز کشید . یه مدتی گذشت . می توانست کسری از ثانیه باشد ویا ابدیت محض و سرگیجه آور . کسی چه می داند . عاقبت بلند شد . توی لانه بالا و پایین رفت . رفت بیرون . توی اتاق بالا و پایین رفت .

قدم زد رفت کنار تله موش . قدم زد و رفت کنار لانه . اگر می توانست دور اتاق بجهد و سریع بدود حالش جا می آمد . مثل گذشته ها . قدم زد رفت کنار تله موش . قدم زد و رفت کنار لانه . رفت تو و دراز کشید . چه میشد اگر یک موش فاضلاب بود . موش دراز کشیده بود خارپشت را نگاه می کرد . آنقدر بزرگ بود . آنقدر بزرگ بود که نمی شد فهمید چگونه آمده تو لانه موش کوچولو . خارپشت داشت گچ دیوار را می جوید و لانه موش داشت خراب میشد . یه مدتی گذشت . . . . موش بلند شد .

آمد بیرون . رفت کنار تله . سرش را گذاشت روی تیغه تله .  
با آن دستش که آزاد بود پنیر را جابجا کرد . . . تق . . .

عکس اون دختره با لباس سفید و بلند رو از توی یه مجله کنده  
بودم و زده بودمش روی دیوار . حالا کرگدن قسمت پایین عکس رو  
خورده بود و فقط صورت دختره با چترش باقی مانده بود . تا حالا  
دقت نکرده بودم که دختره چقدر قیافه مسخره ای داره . آخرش  
بلند شدم و همان صندلی باقی مانده را گذاشتم زیر پایم و تمام  
کاغذ دیواری های قسمت بالای دیوار رو کندم و وسط اتاق کپه  
کردم تا کرگدن بخوردشان . بعد نشستم و رادیو را روشن کردم  
. یه نمایشنامه رادیویی پخش می شد . بد نبود وقتی یه جوری می  
گذشت .

نمایشنامه رادیویی

شخصیت ها : دو مرد ، مرد اول صدای زیر ، مرد دوم صدای بم  
مکان : قهوه خانه ، مهمه جمعیت و صدای بهم خوردن استکان و نعلبکی به  
گوش می رسد

مرد اول آره ، نمی دونم چی کار کنم . رئیس گفته یه راه حلی  
پیدا کن

مرد دوم رئیس رو ولش کن ، از وقتی برای خودم کار می کنم  
خیلی راحت ترم . گفتمی که یه کرگدن بود ها؟  
آره .

خوب راستش رو بخوای من هم یه همچین موردی داشتم . گمانم ۳-۴  
ماه پیش بود  
نگفته بودی، طرف کی بود؟

آدم حسابی بود، پول پارو می کرد . یه خونه  
خیلی بزرگ داشتند . یه اتاق بود که خودش بهش می گفت  
اتاق کار - کرگدن همانجا بود



تنها

بود؟

نه زن داشت اما زنش نمی دونست . می گفت اگه  
زنم بفهمه حتما ولم می کنه می ره اگه اون هم بره دیگه  
از تنهایی دیوونه می شم ، البته زن پالانش کج بود  
همه اش با موبایلش صحبت می کرد و غش غش می  
خندید، تابلو بود که داره با یه مرد دیگه صحبت می کنه  
. اما شوهرش اصلا عین خیالش نبود، خیلی مرد  
عجیبی بود . همه اش راه می رفت و با خودش صحبت می  
کرد . یک شعر بود که زیر لب می خوند . اینقدر  
می خوند من هم حفظ شده بودم

چی

بود؟

شعره؟ و ایستا ( مرد لحن شاعرانه ای می  
گردد که ناشیانه است ) آه ای زندگی منم که هنوز با همه  
پوچی از تو لبریزم

قشنگه خب چی کار کردی؟

یه روز که زنش خونه نبود ۲۰ متر نایلون  
گرفتم و بردم پهن کردم کف اتاق ، مرگ موش مالیدم به یه  
کتاب و گذاشتم جلو کرگدن . خورد و مرد  
بعد با اره تکه تکه اش کردم و ریختم توی چند تا گونی  
، البته  
بیرون . اولش رضا نمی داد کرگدنو بکشیم  
خوب؟

خوب نداره دیگه . گونی ها را انداختم پشت  
یه نیسان بردم انداختم تو گود آبعلی . پول خوبی بهم داد .

( یک دقیقه سکوت ، در طی این مدت صدای قدمهای  
قهوه چی می آید و چای می ریزد و میرود )

مرد اول فکر بدی نیست ،اره هم داره،پسره زن هم نداره  
کارم باهاش راحتتره .

مرد دوم چند وقت پیش بیکار بودم یه سفارش خوب خورد به  
تورم،یه یارو که ریش بزی داشت اومد و بهم گفت برایم موش  
بیار ،زنده،دونه ای ۱۰۰۰ تومن ازت می خرم .

به چه دردش می خورد؟

استاد دانشگاه بود،واسه آزمایش و این جور  
کارا .من هم رفتم گاوداری عمو حسین و کلی تله گذاشتم . از  
اونهایی که موشها رو زنده می گیره.گله گله موش زنده می بردم  
می دادم به یارو و پولشو می گرفتم .

اما الان دیگه موش نمی خواد،میگه برام  
قورباغه بیار .دونه ای ۱۵۰۰ تومن .قورباغه من از کجا بیارم  
این .  
( ۳۰ ثانیه سکوت ، دو مرد چای می نوشند )

مرد اول نایلون واسه چی بود ؟  
مرد دوم واسه اینکه خورش زمین رو کثیف نکنه . . . اما از  
خیرش بگذر ، فایده ای ندارد  
چرا ؟

یک ماه بعدش مرد بهم زنگ زد ، رفتم خونه  
اش ، یه کرگدن درست عینهو قبلی تو اتاق کارش بود و  
داشت همه چیز و می جوید . زنش هم ولش کرده  
بود و رفته بود

پولشو می خواست ؟  
نه . . یعنی نمی دونم . پرت و پلا می گفت .  
نمیدونی از ازم مرگ موش خواست که من هم بهش دادم . حالا تو  
کجا میشه قورباغه زنده گیر آورد .

" مثل این که این غول بی شاخ و دم تا همه زندگیم رو تبدیل  
کنه به اون فضله های محروپی و چسبناک نمی خواهد بی خیال  
بشود . البته فکر میکنم که این آقای س . م یه چیزهایی  
می دونه و به من نمی گه . برای همین به خودم گفتم برم به  
اتاقش و یه سروگوشی آب بدم . رفتم و در را زدم . در را  
فقط آنقدری باز کرد که یکی از چشمهایش و قسمتی از بینی اش  
مشخص بود و هر چه قدر سرک کشیدم ، نتونستم بفهمم که توی  
اتاقش کرگدن داره یا نه . بعد با همون یک چشمش یه مدت

طولانی بهم خیره شد و آخر سر گفت : من مرد کثیفی هستم پسر ،  
 و در را بست و رفت . شکست خورده به اتاقم برگشتم و داشتم  
 به این حرف عجیب آقای س . م فکر می کردم که سروکله اش  
 پیدا شد ، یک دسته ورقه سفید با یک مداد معمولی دادبهم و  
 گفت : بشین و بنویس ، اگه راه حلی داشته باشه همین است .  
 پرسیدم چی بنویسم  
 آقای س . م جواب داد : احمق نشو ، بنویس ، همین ."

عذابم

و با من که فرود آمدم  
 این انزال زودرس

بر

خود که فرود آمد

من بودم

برهنه در رفت و آمد

تن

رفت و

آمد

بیخود از من و تن  
 که از من و تن نبود  
 از بیخود

شاید

که در تن می ماند

جز من

بی من

تا رفته باشد

می آید

تکرار حرف خودم شدم  
 برعکس

می آید این سنگسار ۱۳

ساله

و عکسی که فرشتگان دسته

جمعی اند

با خانه های سه در چهار

پرسنلی

وقتی می گریم

برای کرگدنی که نیست

جا

و منی که خیلی گرفته است

می شوم دیگر

و با جدول

می از خودم پائین می رود

عمودی ه حرفه هم که باشد

ك - ر - گ - د - ن

ه حرف عمودی است

حتی نباشد هم

من هستم

عذابم

با وعده زودرس انزال

که

و

وعده عذاب صبح گاه است

تا صبح وقت بسیار نیست

"و اما در مورد داستان مادربزرگم ۳ نکته اساسی وجود دارد که باید روشن شوند

(۱) بعد از زیرزمین نشینی مادربزرگم ، پدربزرگم رفت و یک زن دیگر گرفت و من از اعقاب نسل این زن دوم پدربزرگم هستم و همواره بابت این موضوع غبطه خورده ام .

(۲) در طول سالیان دراز هر چقدر تحقیق کردم و از این و آن پرسیدم ، بالاخره نفهمیدم که آیا آن مفتی که بعدها دستور خراب کردن خانه را می دهد ، همان مفتی است که اجازه نداد جسد مادربزرگم را مثله کنند ، و یا نه ، اینها ۲ شخص کاملاً متمایز بودند که به حرفه واحدی اشتغال داشتند .

زمانی که پسر خاله تنی نامادری ام ، پشت آن ترافیک سنگین و ملال آور ، داستان را برایم تعریف میکرد ، در کنار اتومبیل ما و در سمتی که من نشسته بودم یک شورلت قدیمی قرمز رنگ و غمگین ایستاده بود که تنها سرنشینش مرد شیک پوشی بود حدودا چهل ساله ، با موهایی به سیاهی شب ، یک سبیل باریک و عینک مدور

مرد دستهایش را توی هم قلاب کرده بود و سرش را گذاشته بود روی فرمان اتومبیل . اما خواب نبود و یک ساعت سوئیزی به دستش بسته بود که زیر نور خورشید برق میزد و توی چشمهایم می افتاد . من سرم را از ماشین بیرون آوردم از او پرسیدم :

بخشید آقا ساعت چند است ؟

مرد سرش را از روی فرمان بلند کرد ، مدتی طولانی به ساعتش خیره ماند ، بعد رویش را به سمت من برگرداند و گفت : من مرد کثیفی هستم آقا . گفتم که اتومبیلش یک شورلت قدیمی و قرمز رنگ بود .

" الو . . . . منیر خانم . فکر کنم اون دفعه راجع به این پسره درست حدس زده بودی . رفته تو نخ من . فکر کنم خاطرخواهم شده باشه . همه اش توی پنجره می ایسته و منو نگاه می کنه . البته من تحویلش نمی گیرم . . . . . "

دیگر چیزی باقی نمانده بود به جز رادیوی آقای س.م و آن کمد قهوه ای رنگ بزرگ که انگار کرگدن میل بهشان نداشت پسر روی زمین نشسته بود، خم شده بود روی ورقه های کاغذ و می نوشت، چنان حرص نوشتن داشت که انگار توی ذهنش غوغا بود و افکارش واسه آمدن روی کاغذ با هم دعوا می کردند. هر ورق کاغذ که تمام می شد، پرتش می کرد روی زمین و کرگدن آن را می جوید و باز تا ورق بعدی و همین طور یک دور بود که می چرخید. وقتی خسته می شد، تکیه می داد به دیوار و رادیو را روشن می کرد. توی این موقع کرگدن می رفت سراغ مدفوعهایی که خشک شده بود تا وقتی که پسر دوباره مدادش را بر می داشت و می نوشت که می آمد و منتظر ورقه های نوشته شده کنار پسر آرام می ایستاد. .... گوشه ی اتاق یک موش بود که توی تله گیر کرده بود و مرده بود از ذهنش خون زده بود بیرون، خون ریخته بود روی زمین و خشک شده بود.